

عمرهاست که من هر نفسی یکبار در این چشمه‌ی آتش فرو میروم،  
باز بشکلی دیگر باز میگردم و ردپای تو را میجویم.  
زیرا نمیدانم چه زمانی بمن نوید داده بودی،  
که شبی در میان بند کپسارها در آغوش من قهقهه خواهی زد،  
خون داغ و سوزانت را بگلویم خواهی ریخت.  
من باشور ابدی این نوید دنیاها را در جستجوییت زیروزبر کرده‌ام.  
مسکن‌ها بیاد داده‌ام،  
خون‌ها ریخته‌ام.

تا امروز تو را در کنار دیوار این دژ بی نام، مست رقص و پایکوبی  
یافته‌ام.

اکنون برقص دختر تر کمن؛

بیادست هم‌را بگیریم و به چشمه‌ی آتش فرورویم.  
آنجاموج عظیم هستی چشم‌براه ماست.  
در شکن‌های دیوانه و خشمگینش جای بگیریم.  
بعد.....

از دریا‌های آتش بگذریم  
فضای ستاره و خورشیدها را در نور دیم.  
بر کهکشان‌ها پایکوبی کنیم.  
در پیچ و خم گذرگاه آفرینش گم بشویم.  
پس از آن؛

در میان بند کپسارها خنجر آتشگون من بدرخشد،  
درمستی یک جرعه خون‌همدگر را بشناسیم  
و جسدهای تهی و درماندگان را،  
از فراز کهکشان‌ها بسوی زمین پرتاب کنیم.

## سنگارا سنگارا؟!؟

که هستی تو ، چه هستی تو که هر شب در این هنگام ،  
از پس دیوارهای زرد به سراغ من می آئی ،  
و مشعلی را که عمرهای کهن خاموش مانده است بر می افروزی ؟  
پیکری از تو پیدا نیست .  
جسمی به چشم نمی خورد .  
تنها يك نسیم ،  
يك نگاه برنده از چشمان پیر زندانی هستی .  
شاید هم سوزش يك دشنه .  
سوزش يك دشنه ی سیاه شیشه ای ،  
که نیمه شبی در خرابه های شهر نیاتش ، بادستی قیراندود در سینه ام  
فرورفت .  
یافتم . . . . .  
تو همان سوزش هستی سنگارا  
من نمی باید این سوزش را از یاد می بردم .  
زیرا همین سوز بود که در کشاکش عمرها ،

هر شب رودهای آتش را از بن خرابه‌هاییکه پراز ضربیه‌ی دشنه‌هاست ،  
 بسوی جان من روان میساخت .  
 من این سوز را گم کرده بودم .  
 تنها داغ يك دشنه‌ی سیاه شیشه‌ای در سینه‌ام باقی مانده بود .  
 همین داغ بود که مرا زنده نگه‌داشت و چشم بر احم گذاشت ،  
 تا بزمانی دست یافتم که هر نیمه شب ،  
 یک سنگارا از پس دیوارهای زرد به‌خانه‌ام وارد شود  
 و مشعل خاموش را برافروزد .  
 اما از تو می‌خواهم سنگارا !  
 می‌خواهم این مشعل را خاموش بگذاری تا من بهتر بتوانم تو را بشناسم .  
 تا میرخون بتواند آزاد ،  
 در سیاهی براق شب از پنهانگاه خود پایرون گذارد و به‌مراه تو  
 خرابه‌های شهر نیاتش را جستجو کند ،  
 شاید سرچشمه‌ی رودهای آتش پدیدار گردد .  
 شاید منزلگاهی که در آنجا دشنه‌ی سیاه شیشه‌ای در سینه‌ی این راهزن  
 باستانی شرنگ رسوائی ریخته‌است بدست آید .  
 زیرا با این آشکاری سنگارا ؟  
 میرخون تو از نهانخانه‌ی خویش بیرون خواهد آمد .  
 گرداب جوانی را که پنهان از دیدهای بی‌آزم در زیر بستر خود  
 پنهان کرده‌است بدوش خواهد گرفت .  
 نعره زنان بر طاق دروازه‌های پوسیده‌ی شهر نیاتش پا خواهد کوفت .  
 و در کلام یک افسانه برایت خواهد گفت :  
 «من میرخون هستم .  
 «من همان راهزن باستانی هستم که اره‌ی سامی رنگ برای یافتنم  
 «تمام درختان بیشه‌های نیاتش را دونیم کرد .

«اما من در شیهه‌ی اسبان خوراوا پنهان شدم

«و در زمین سنگستان به جستجو پرداختم

«جستجوی چه چیز نمودم

«همین قدر پیاد دارم که در کوه سران پراز برف کشته‌ی اورا یافتم .

«اره‌ی سامی رنگ دونیمش کرده بود و من در میان خون داغ او نشان

«یک سوگند بزرگ را دیدم .

«سوگندی که در هنگامه‌ی شورش راهزنان خوراوا بنام میر خون

«یاد شده بود .

اکنون چه میتوانستم کرد !

بر نوک کوه سران پراز برف،

تنها ، سرگردان ،

فقط کشته‌ی اورا یافته بودم .

کشته‌ای که بخاطرش هزاران سال راهزنی کردم .

ضربه دشنه‌های سیاه شیشه‌ای را بر پیکر خود هموار ساختم .

کشته‌ای که تنها برای یک سوگند او،

بالهای پنهانی ام را که با آنها در میان کلام آفرینش وعدم سیر

میکردم از دست دادم .

۳۲۱۰

و امروز من یک میرخون بی بال هستم .

## بس کن افسانه سرا !

يك مليون سال است که با افسانه‌های قشنگ مرا سرگرم کردی ، تا با پشت خمیده ، بار سنگین صدها هزار بت اندیشه را بردوش نگه دارم .  
يك مليون سال است که از سنگینی قوانین فریبای مرك و حیات که چون حلقه های عظیم طلائی بر پیکرم آویخته‌ای ، روی زمین دنیا میخزم و با چشمان نیم باز ، برد پای این لولوی مسخره که بنام مرك برایم ساخته‌ای مینگرم .  
دیگر کافی است .

امروز میخوامم کمر راست کنم . میخوامم از این باربری سنگین ، آزاد شوم .

يك مليون سال است که از ترس باین لولو تعظیم کردم ، تملق گفتم . تمام قشنگیهای حیاتم را ارمغان دادم ، اما جز سکوت پاسخی نشنیدم .  
امروز میفهمم که این جز يك مجسمه ، يك خدای چوبی که اندیشه‌ی وحشتزده‌ی تو ساخته است چیزی نیست .

يك مليون سال هر گاه خواستم کمر راست کنم و بار سنگین ترسهای ارثی را بدور بیفکنم ، شکل نوینی از این خدای چوبی بمن نمایانندی .  
از لولوی مرك برایم يك امید و دلخوشکنك موهوم درست کردی

ووادارم ساختنی که همچنان شکاری بیمزده باوپناه بیرم واستمداد  
بجویم .

اما گوش کن افسانه سرا !

من باید دریک نبرد پیروز شوم .

باید این حصار بلندی را که اندیشه‌ی فرتوت تو در میان صحرای ابدیت  
پی ریخته ، با کلنک خود سری و عصیان آنقدر بگویم تا درهم فروریزد .  
آنگاه بر این بیابان بینهایت گام بردارم ،

واز تنهایی خود در راه یک جستجوی جاودانی لذت بیرم .

من در این نبرد پیروز خواهم شد .

بار سنگین جسمه‌ها را بدور خواهم افکند .

عمرها میگذرند ،

اجسام ، بازیچه‌های دست پروردگار مرک ، چون برگهای خزانزده  
فروریزند .

اما من همچنان پیش میروم .

میروم تا بسرزمین گمنام سرکشان .

آنجا آزاد از قید کهنسال نامها و شناسائیهها ،

آزاد از دام پهناور اندیشه‌های فرسوده ،

در پرده‌ها چنک خواهم زد .

بر خدای مرک ،

بر این لولوی پیر چیره خواهم شد و هر بده خواهم کشید :

آهای افسانه سرا ؟

دیدنی وحشیها پیرو شدند .

دیدنی چگونه این افسانه‌ی کهنسال ، این تمدن اجسام ،

همچنان رخت مندرسی از پیکرهای در بندمانده‌ی من فروریخت .

میدانم .

(۷۷)

هزاران سال باین حماسه‌ی پرشور خندیده‌ای .  
هزاران سال ، مرده‌ی پرغرور وحشیان را که از بن جنگل‌های گمنام  
هستی برخاسته است با عشوه‌ی تمدن‌های تو خالی بریشخند گرفته‌ای .  
هزاران سال بامترسک‌های گوناگون ،  
که زاده‌ی یک دستگاه خداسازی ،  
زاده‌ی یک ترس پا بر جای ارثی هستند ،  
مرا بخمیدن و خزیدن بر زمین دنیای بزرگ و ادار کرده‌ای .  
امامن امروز تبرم را بدست گرفته ام ،  
تبری که تاریخ ندارد و بر کناره تیغ بی‌حیایش افسانه‌ی آهنگران قدیم  
کنده نیست .

با خبر باش افسانه‌سرا !

تبر بی‌آزرم نبرد بامترسک‌ها را آغاز میکند .

ومن از آنسوی این حصار فرتوت کهنسال پیام آزادی خود را می‌شنوم .

۳۲۱۰

## پرنده‌ی جهنم‌ها

بشکن ، بشکن خدای چوبی

بشکن زبان

بشکن خیال

بشکنید پوسیده روها

درهم ریزید عشق‌های فرتوت .

بشکن جسم ، بشکن زندان استخوانی

بشکن نگاه زبون .

بشکن قلب ، بشکن صندوق فریادها

بشکن حصار نام .

فروریز ، لگدمال شود نیای سر بسته

نا بود شوید رنگها ، صداها

درهم ریزید بستگی‌ها ، آشنائی‌ها

فراموش شوید جنگها ، مهربانی‌ها

دگرگون شوید شیرهای سنگی ، عقابهای خاک‌کی ، بیشه‌های خشکیده

دور ، دور ، دور ،

همه از کناره‌های پیکرم فروریزید .



ای دشمنان ، ای دوستان ،  
 ای زمین ، ای آسمان ، ای خاک ، ای آب ، ای حصار زرد ، بشکن .  
 بشکن ای زنجیر تاریخ .  
 ای دروغ لعنتی از چیست اینگونه فریب میدهی ،  
 دست و پای ناشناسم را به بند فکر ترسو میکشانی .  
 همه درهم ریزید ، خاک شوید .  
 میخواهم فرار کنم .  
 میخواهم که برجسدهای شکسته بر قسم .  
 میخواهم پرواز کنم .  
 میخواهم خودم را از پشت جدار آسمانهای ظالم ،  
 از بن گورهای باستانی بیرون بکشم .  
 از چیست به بندم کرده اید ؟  
 با کدام جرم صدای دیوانه ام را بزندان اندیشه های مرده کو بیده اید .  
 بمیر رخت رنگ و روفتهی اجدادی ،  
 بمیر دانش مرده ها  
 میخواهم هستی ام را از درون گاو صندوق استخوانی بیرون بیفکنم .  
 میخواهم عربده بزدم  
 اما ایم آن دارم که باز هم دیوارهای زرانندود تدبیر صدایم را ببلعند  
 و هزاران کوهسار خاکی را در دهانم فرو کنند .  
 بشکن ای دژ روئین آموخته ها ، ای تابوت زبانها ،  
 ای مهار ، ای دهن بند کهنه ی گویائی بشکن .  
 بشکن ای لولوی کلام .  
 ای بت رنگارنگ دانائی بشکن .  
 گردنم را از سنگینی یوغهای بلند آوازه آزاد ساز .  
 بشکنید بالهای دروغین که شما هرگز مرا بجهنم نمیبرید .

این پیام هزاران ساله دروغ است، دروغ.  
میدانم که من باین بالیهای عوضی هرگز به دیوار خودم،  
به سرزمین گم کرده و از دست رفته ام نخواهم رسید.  
میدانم که باید جاودان در این سرداب سیاه به دیوارها سر بکوبم  
و آخر هم بایکمشت مغزیوسیده‌ی انسانی خودم را مسموم و سر به  
نیست سازم.  
اما در فراموشی سرداب سیاه، در این مرگ، هرگز آرام نخواهم  
نشست.

دیوارهایش را میجویم،

سیاهی‌اش را می بلعم،

خاموشی‌اش را پاره میکنم،

و کفنی را که بنام انسان به من پوشانده شده است همین جا، توی  
همین سرداب به کام کز کهای کرسنه که دندانهای حریشان را  
نشانم میدهند میافکنم، و خودم را از این بندگی میرهانم،

.....  
.....

جلاد زمان بالای سرم نشسته است و زهر پست دانه‌ای را قطره قطره  
در گلویم میچکاند،

و ه که چه امید بیسوده‌ای به بهبودی داشته‌ام.

چشم داشت رهائی از زهر!

از آغاز جلاد بیرحم بنام پزشک رازدان بالای سرم بوده است.

او همیشه در پوسته‌ی تاریکی‌ها،

یواشکی يك پیمانہ از این زهر بدبخت کش را در دهان من ریخته است.

ومن، با آوای شلوق و درهم مطربها خودم را سرگرم ساخته‌ام.

.....

تا کی فریادهایم در همه‌ی هرزه‌ی مطربان کم بشود!  
تا کی در زندان جشن بگیرم و بسلامتی جلادجام زهر واسر بکشم!  
نه.....

در فراموشی سرداب سیاه آرام نخواهم نشست .  
نخواهم گذاشت قلاده‌ی تاریخی من وحشی رادر گروه انسان‌ها  
خفه سازد .

این وحشی هرگز برای بندی شدن در کالبد انسانی نبوده‌است .  
نفرین بر آن اشتباه بزرگ، بر آن دانش ازلی ،  
که مرا از دیار اصلی ام ،  
از سرزمین پهناور جهنم‌هایم برگرفت .  
درهم کوپیده، درهم فشرده،  
و در یک کالبد انسانی گنجانید.

من وحشی آزاد بودم، من دنیا بودم.  
معنی هستی بودم .  
خون زمین‌ها و آسمان‌ها بودم.  
من مفهوم در ماندگی‌ها و گمشدگی‌ها،  
راز تاریکی‌ها، آتش خورشیدها ،  
شوردیوانگی اقیانوس‌ها بودم .  
سرود جهنم‌ها و نفرین بهشت‌ها بودم.  
خشم ازلی بودم، پناهگاه محبت‌ها بودم.  
من فرمانروای بت‌ها، سازنده‌ی فریب‌ها بودم.  
من سوز آتش‌ها بودم، بر ندگی ساطورها بودم.

نرمی نوازش‌ها بودم، گرمی بوسه‌ها بودم.  
دیو بودم، اهرمن بودم، نجات بودم.  
من هیچ بودم، هیچ بودم، هیچ، هیچ.

.....  
.....  
.....  
مرا با يك نوید در هم فشردند و در تخته بند عظیم هستی پای بندم ساختند.  
نوید اینکه هنگامی آزاد شوم، به مسکن اصلی ام بازگردم.  
سرود جهنم‌هایم را بشنوم و خودم را باز یابم.  
در سوز جهنم‌های يك نگاه آواره شدم و خودم را جستجو کردم.  
در مهتاب يك صورت‌خا کستر نشین شدم و از بن کام‌های‌خا کستری رنگ  
بر آن صدا، بر آن صورت، بر آن کلام که رنگی از آشنائی در آن دیده  
شده بود، درود فرستادم.  
امامن بندی بودم، بندی.  
دانش ازلی بر پیش طاق قفس نوشته بود:  
«این پرنده‌ی جهنم‌هاست.  
«باید تادنیادنیاست، تنها و خود گم کرده  
بر دیوارهای يك قفس‌خا کی سر بکوبد.»

.....  
.....  
اما بشنوید فرسوده‌ی ازلی!  
آن روز فرار سیده است که پرنده‌ی جهنم‌ها پرهای زنگ زده‌اش  
رادر دریای خون یاده‌ها و فراموشی‌ها پرتاب کند.

آن روز فرا رسیده است که با سر سنگین از غم‌های ازلی بر دست  
جلاد زمان بکوبد و پیمان‌های زهر دانه‌ای را واژگون سازد.  
آن روز فرا رسیده است که پرنده‌ی جهنم‌ها از اشک سیاهش زمین  
دنیار را گل سازد و من در میان آن گل زندان استخوانی را که خرمن  
زنجیر کام‌های سوخته بر گردش آویخته است به گور کنم.

گریه کن پرنده جهنم‌ها!

سرود آزادی من در اشک‌های سیاه تو نهفته است.  
در سیلاب سیاه این اشک‌هاست که نگاه‌چشمان سنگی جلاد زمان را تاب  
میاورم.

در این سیلاب سیاه است که می‌توانم زبان در مانده‌ام را پیش گرگ‌های  
گرسنه بیفکنم، تا یکدم در سر گرمی بلعیدن نگاه‌های گرسنه و حریمشان  
را از من باز گیرند.

گرگ‌هایی که دور ادور دام من نشسته‌اند و چشم بر اه‌زمانی هستند که هستی‌ام  
در لجن زارها پیوسد، آنگاه بر آن هجوم کنند و بر چشم‌های سنگی جلاد  
زمان خاک شادی بپاشند.

چه گرگ‌های بیچاره‌ای!

از تمام هستی جز یک جفت چشم گرسنه چیزی بدست ندارند.

۳۲/۱۰

من مرده ز اجسامم ، من مرده ز ارواحم  
 من مرده زدنیاهای ، من مرده زدرباهای  
 من نیستی افکار ، من نیستی آثار  
 من خامشی جانها ، من سردی آتشها ، من قفل زبانهایم .  
 من زهر مرگ وهستی ام ، من دانش نادانیم  
 من زندگی مرده ها ، دانائی دیوانه ها ، من دشمن پنهانی ام .  
 من غرور عاصیانم ،  
 عاصیان ای عاصیان ؟  
 نهری ز عمق آفرینش سر کشید .  
 گاه در گوردها آنها سرنگون شد ، گاه در مرداب چشمان .  
 گاه پابند طناب دانش و بند جنون شد .  
 گاه در یخ زار دنیا شعله ور شد .  
 گاه در نام رهائی کند و زنجیر اسیران  
 گاه بنام آشتی جنک و ستیز مهر بانان  
 گاه اهریمن ، گهی رحمان ، زمانی راز آتشگاه ، روزی شمع مسجد ها .

يك روز بخون نشست .

يك روز در بیگانگی دود شد .

روزی همچنان تیغ محبت به جانها فروردفت ، درخون ها آغشته شد ،  
از ژرفنای روانها سرودی شگفت برخواند .  
سرودی که با آن سرها به دارها بوسه زدند .  
کوهها بسترها را در آغوش گرفتند .  
شن زارها گریه کردند ، آسمانها سیاه شدند .  
نهرها از عمق دنیا های دور سر کشیدند ، بهم پیوستند ،  
و پرده ی خاکستری رنگ زمان بافته را از رخ گیتی برگرفتند .

.....

.....

شمشیرها کشته هارا شناختند و از شرم آب شدند .  
زندانیها بندیان را شناختند ، از اندوه ناله کشیدند و فرو ریختند .  
تبرها در آغوش جنگلها بخواب رفتند .  
گورها از برگرفتن آدمها خودداری کردند .  
کفن ها از شور آشنائی قهقهه زدند .  
کفتارها فغان کشیدند و از اندوه آنچه گذشته بود خاک گورستان را  
بسرپاشیدند !

ستاره ها از شرم و رسوائی آنچه در تاریکی دوران ها دیده بودند  
کبود شدند .

دشنه ها و ساطورها بردست سلاخها تف کردند و بر بالین کشته هاشیون  
آغار نهادند .

پیش بیانهر دور ؟ دشمن مهربان ؟  
 ای آتش خاموش که يك روز در چشمانی پرتیمننا و روزی در دستهای  
 لرزان به من نگریسته‌ای  
 تو که در ژرفای سخنان پیگانه و در پاره‌های صدائی که در پشت  
 دیوار من گم شده‌است مرا خوانده‌ای  
 پیش بیا آتش خورشید سوز ؟  
 تو که در نرمی بسترهای پراز تیغ، در فریب صحراهای پیکرانه،  
 با پنجه‌های سیاه خود،  
 روان خداها، دنیاها و زمانه‌ها را بردامتم افکنده‌ای،  
 تو که مرا و اوار ساختی رسنهای بلند آشنائی را پاره کنم،  
 و در صدای بال خفاش‌ها چشم براهت بنشینم.  
 پس چرا از من میگریزی ؟  
 از چیست مرا در فضای خورشیدهای یخ‌بسته و بیابانهای خشکیده  
 و زهر گرفته‌ی دوستیها سرگردان میکنی.  
 چرا این پوستین انسانی را بر تنم پوشانده‌ای و میخواهی مرا در زیر  
 خرمن پیمانهای بزرگ درهم شکنی،  
 بتو میگویم نهر دور، دشمن مهربان!  
 بیاد آر چه زمانهاست که با دیدگان خیره و تپه‌ی از خواب به نعشها  
 مینگریم.



نمایشگاه پیوسته و بیشمار پیش می‌آیند و در پیوسته هستی من منزل میکنند .

من گورستانها شده‌ام .

دخمه‌ها شده‌ام ، سردابها شده‌ام ،

و در درون خود به این ماجرای درد آورمینگرم که جاودان کر کسی  
پیر بروی این نعشها افتاده‌است .

از شادی گریه میکند ،

از غم میرقصد ،

و در انبوه لاشه‌های گورستان بزرگ فریادمیکشد .

.....

.....

نهر دور ، دشمن مهربان ؟ نزدیک شو

به بین چگونه در این سرزمین غریب در بانی گورستان را پذیرفته‌ام .

بیا ، بیا ، این پوستین انسانی را از تنم بیرون کن .

بگذار من همان فضا باشم ،

همان نگاه باشم ، صدا باشم ، درد باشم .

پرش عقاب متکبری باشم که میپرد تا به قله‌ی آسمانها ،

و دورا دور پاره‌های نوای تورا میشوند .

بگذار من سکوت صخره‌ها باشم .

سکون تخته‌سنگها باشم و گاهگاه پیکر نرم و ترسناکتر را بر سینه‌ام

بفشارم .

بگذار غبار بیابانها باشم ،

تند و سبک بر خیزم و درود نا آشنایت را بگوش بندیان جهان بینائی

برسانم

کوری جاودانیم را بمن بازده تا بتوانم دیدگان انسان کش تورا

که خورشیدها در آن گم شده اند بهتر تماشا کنم .  
تا بتوانم آن اندام نیلگون را که بستر خوابها و عشقهای ابدی است ،  
آن اندامی که دنیاها را بنخا گستر نشانده است، آشناتر نگاه کنم.  
کوری جاودانیم را بمن باز گردان.  
چه سود از این چشمهای در مانده!

چشمهای ناتوان و بیهوده ای که نمی بینند مگر تصویر نعش هارا.  
من نیامده بودم تا در بان گورستان بشوم.  
نیامده بودم که بر جهای طلایی گذشتگان فریب خورده را به دوش بکشم  
و برای سر گرمی آیندگان،

آنها را در شمع تاریک آفتابهای سرد بگردانم.  
آمده بودم تا در این روی هستی ،  
رخساره های نادیده تو را بشناسم.  
بانگ پر غرورت را که برای بندیان جهان افسانه های پر امید میسراید  
بشنوم.

در رنگ سیاه فضا پنهان کردم  
و آن هنگام که در سردی یک نسیم میگذری چنگ در رویت بیندازم.  
نقاب کبود را از چهره ات برگیرم تا یکدم زیبایی سهمگینت بدرخشد  
و من در خیرگی این درخشش خودم را بشناسم.

اما افسوس نهر دور، افسوس دشمن مهربان  
آواز تو آنقدر سوزنده بود که من هستی ام را فراموش کردم.  
این آواز مرا از همه بیگانه کرد،  
همنشین وحشی ها کرد.  
مجرم دیوانه ها کرد.

رفیق خفاشها کرد .

کرد تا آنجا که در سیدی بی پایان زمانها ،

برجهای طلائی را به دوش گرفتم و با این بارگران ،

در سردی چندی آور خورشیدها به این سو و آنسو دویدم .

در این دوندگی بی انجام آواز تورا نیز گم کردم .

آن صدائی که در خامشی اجسام فغان میکشید و بفریاد های انسان

تنها و نفرین شده پاسخ میداد ، در پشت دیوار خانه ام سر به نیست شد .

.....

خانه ی بی شکل که در انبوه خرمنهای شن هر دم به گوشه ای از دنیا

افکنده میشود .

گاه در شعله ی سیاه چشمی مسکن میگردد ،

و گاه بروی زبانی نا آشنا و غریب .

يك زمان در سوسوی زرد رنگ ستاره های فرو میرود ،

و زمانی بروی امواج اقیانوس ها میلغزد و در گفتگوی درهم دریا ،

سراغ کلام دوست را میگردد .

در پشت دیوار چنین خانه ای من صدای تورا گم کردم .

اینکه می بینی در پای يك دیوار دست و پایی را بزمین کوبیده و

بست نشسته ام برای جستن پاره های آواز توست .

اگر در این طوفان بنیان کن تنها بانور ناتوان يك شمع در شکم

گردبادها فرو میروم ، برای یافتن آن چشمان بی حیاست .

چشمانیکه خورشیدها در آن گم شده اند .

۳۲۱۱